

فهرست

❁ بخش ۸: چمنزار

فصل چهل و یکم ... ۶

فصل چهل و دوم ... ۲۵

❁ بخش ۹: طمع

فصل چهل و سوم ... ۴۱

فصل چهل و چهارم ... ۵۵

فصل چهل و پنجم ... ۶۴

❁ بخش ۱۰: خیانت

فصل چهل و ششم ... ۸۰

فصل چهل و هفتم ... ۸۹

فصل چهل و هشتم ... ۱۱۷

فصل چهل و نهم ... ۱۴۰

فصل پنجاه ... ۱۶۷

❁ بخش ۱۱: شجاعت

فصل پنجاه و یکم ... ۱۸۷

فصل پنجاه و دوم ... ۱۹۹

فصل پنجاه و سوم ... ۲۱۱

فصل پنجاه و چهارم ... ۲۲۳

فصل پنجاه و پنجم ... ۲۳۲

❁ بخش ۱۲: همچون زهر

فصل پنجاه و ششم ... ۲۵۰

فصل پنجاه و هفتم ... ۲۶۰

فصل پنجاه و هشتم ... ۲۷۵

فصل پنجاه و نهم ... ۲۸۷

فصل شصت ... ۳۰۴

✿ بخش ۱۳: شیطان

فصل شصت و یکم ... ۳۲۰

فصل شصت و دوم ... ۳۳۲

فصل چهل و یکم

چمنزار

لبخند بر لبان شیائوشینگچن خشکید. این دو کلمه "ژوئه یانگ" شوک بزرگی بر او وارد کردند. رنگ صورتش پرید. وقتی نام پلیدش را شنید انگار که خون صورتش خشکید. سایه ای سفید بر لبانش پدیدار شد و رنگ از آنها گرفت.

او به گونه ای نامطمئن و با صدایی آرام پرسید: «ژوئه... یانگ؟؟؟»

سپس از جا پرید و گفت: «آ-چینگ تو این اسم رو از کجا شنیدی؟؟»

آ-چینگ گفت: «ژوئه یانگ کسیه که با ما زندگی میکنه... این حرومزاده ژوئه یانگه!»

شیائوشینگچن با سراسیمگی گفت: «کسی که باهامون؟... کسی که باهامون زندگی میکنه...؟؟» او سرش را تکان داد انگار سرگیجه داشت: «تو از کجا فهمیدی؟»

آ-چینگ پاسخ داد: «شنیدم که یکی رو کشته!»

شیائوشینگچن پرسید: «یکی رو کشته؟ کی رو؟»

آچینگ جواب داد: «یه زن رو... اون خیلی جوون بود، یه شمشیرم همراهش بود... ژوئه یانگ هم شمشیرش رو قایم کرده بود. من صدای مبارزه شونو شنیدم. صداشون خیلی بلند بود. زنه همش میگفت "ژوئه یانگ.. آدمای معبد رو از بین برده و خیلیا رو کشته!" و اینکه ژوئه یانگ باید "مجازات بشه!" خدای بزرگ اون عقلش رو از دست داده، تمام این مدت همه چیو از ما قایم کرده و منم نمیدونم میخواد چیکار کنه...»

آ-چینگ تمام شب بیدار مانده و دروغهایی بهم بافته بود. اولین قصدش این بود که نگذارد دائوژانگ بفهمد که انسان های زنده را در عوض مرده های متحرک کشته است. دومین هدفش این بود که نگذارد او بفهمد که با داستان خود سونگ لان را کشته است. شاید در حق دائوژانگ بی انصافی بود اما آ-چینگ به هیچ قیمتی نمیخواست او درباره حقیقت مرگ سونگ لان باخبر شود. بهترین راه این بود که شیائوشینگچن پس از اینکه فهمید ژوئه یانگ کیست همراه او فرار کند!!

با اینهمه پذیرفتن این اخبار برای او آسان نبود و حتی بنظرش پوچ و احمقانه بنظر میرسید، شیائوشینگچن نمیتوانست یک ذره از حرفهایش را باور کند: «ولی صدای اون فرق داره و...»

آ-چینگ نامیدانه عصایش را به زمین میکوبید: «اون عمدا یه کاری کرده صدایش عوض بشه... می ترسه که تو بشناسیش!!» ناگهان فکری به سرش زد: «اوه درسته درسته، اون ۹ تا انگشت داره... دائوژانگ تو میدونی اون ۹ تا انگشت داره؟ مطمئنم قبلا دیدیش مگه نه؟» شیائوشینگچن تلوتلو خورد و نزدیک بود بر زمین بیفتد. آ-چینگ کمک کرد تا به میز تکیه دهد. هر دو به آرامی کنار میز نشستند بعد از مدتی، شیائوشینگچن پرسید: «ولی آ-چینگ تو از کجا فهمیدی که او ۹ تا انگشت داره؟ مگه تو دستاشو لمس کردی؟ آگه واقعا ژوئه یانگ باشه چطوری گذاشته تو اینو بفهمی؟»

آ-چینگ درحالیکه دندانهایش را بهم میساید گفت: «...دائوژانگ! بذار حقیقت رو بهت بگم من اصلا کور نیستم... من می بینم... دستاشو لمس نکردم ولی انگشتاشو دیدم!!» شوک هایی که آ-چینگ به او وارد میکرد یکی سخت تر از دیگری بود. شیائوشینگچن نمیدانست چه بگوید: «تو چی گفتی؟ میتونی ببینی؟»

هرچند آ-چینگ می ترسید اما دیگر نمیتوانست حقیقت را پنهان کند. او چندین بار معذرت خواهی کرد: «من متاسفم دائوژانگ! بخدا از عمد بهت دروغ نگفتم!! ترسیدم آگه بفهمی من می بینم پرتم کنی بیرون... ولی خواهش میکنم الان چیزی نگو بهم فقط بیا سریعتر فرار کنیم... اون الانه که از بازار برگرده!!»

ناگهان او دهان خود را بست. بانداژی که به چشمان شیائوشینگچن بسته شده بود از اساس سفید بود اما حالا دو لکه سرخ خون روی بانداژ پدیدار شده بودند. عاقب خون تمام باند را گرفته و قطرات خون روی زمین بارید. آ-چینگ با گریه گفت: «دائوژانگ چشمانت خونریزی کرده!» شیائوشینگچن انگار با صدای او به خود آمد و با دستانش صورت خود را پوشاند. وقتی دستش را کنار زد از خون سرخ شده بود. آ-چینگ با دستان لرزان کمک کرد تا خون را پاک کند. اما هر چه تلاش میکرد خون بیشتری از چشمانش خارج میشد. شیائوشینگچن دستش را بلند کرد و گفت: «خوبم... من سالم خوبه!»

در واقع هر زمان زیادی فکر میکرد یا احساس غم برش چیره میشد جای زخم چشمش از نو خونریزی میکرد اما مدت زیادی بود که این اتفاق برایش نیفتاده و حتی وی ووشیان در دل می اندیشید که زخمش کاملا درمان شده هرچند که امروز چشمانش دوباره خونریزی کرده بودند. شیائوشینگچن زیر لب میگفت: «اگه... ولی اگه اون ژوئه یانگه چرا اینطوره؟ چرا از همون اولش منو نکشت... چرا تمام این سالها کنار من موند؟ آخه چرا باید ژوئه یانگ باشه؟»

آ-چینگ گفت: «خب معلومه که میخواستی تو رو بکشی!! من چشماشو دیدم اون چشما شرور تر از هر هیولا و ترسناکتر از هر دیوی هستن. ولی اون زخمی بود به یکی نیاز داشت که کمکش کنه... من اونو نمیشناختم... اگه میدونستم که اون یه قاتل خونخواره همون روز تو بوته ها خودم میکشتمش تا به این روزا نکشه... دائوژانگ میای بریم؟ هاه؟»

با اینهمه وی ووشیان در دل آهی کشیده و گفت: امکان نداشت اینطوری ادامه بدن... اگه این دختر به شیائوشینگچن چیزی نمیگفت همینطوری به زندگی کنار همدیگه ادامه میدادن... حالا که شیائوشینگچن حقیقت رو میدونه دیگه همیشه ازش فرار کرد... این قضیه هیچ راه حلی نداره مطمئنم میره از خود ژوئه یانگ می پرسه...

همانطور که وی ووشیان انتظار داشت، شیائوشینگچن وقتی به خود مسلط شد به طرف آ-چینگ برگشته و گفت: «آ-چینگ تو فرار کن!»

صدایش حالت عجیبی گرفته و کاملا جدی بنظر میرسید. آ-چینگ با وحشت پرسید: «من؟ دائوژانگ بیا با همدیگه بریم!»

شیائوشینگچن سرش را تکان داده و گفت: «من نمیتونم جایی برم... من باید بفهمم دقیقا چی تو سرشه!! اون حتما یه هدفی داره... توی این چند سال کنار من موند و ادای یکی دیگه رو درآورده تا بتونه به هدفش برسه... اگه بذارم اینجا بمونه کل مردم شهر "ایی" رو نابود میکنه... همیشه روش ژوئه یانگ اینطوری بوده!»

این بار هق هق های آ-چینگ دروغین نبودند. او عصای بامبویییش را کناری نهاده و پای شیائوشینگچن را چسبید: «من؟ دائوژانگ من تنهایی کجا برم؟ من کنارت میمونم اگه تو جایی نمیری پس منم نمیرم... هر چی میخواد بشه بذار بشه... دوتایی میکشیمش... من اگه تنهایی برم

بیرون از تنهایی و بی پناهی می میرم... من میدونم دلت نمیخواد این بلا سرم بیاد... خواهش میکنم بیا با همدیگه فرار کنیم!»

بدبختانه حالا که راز بینا بودن چشمانش آشکار شده بود دیگر نمیتوانست همدردی او را به خود جلب کند شیائوشینگچن جواب داد: «آ-چینگ تو میتونی ببینی... باهوشی... من بهت اعتماد دارم تو میتونی زندگی خوبی داشته باشی... تو نمیدونی ژوئه یانگ چه موجود ترسناکیه ، نباید اینجا بمونی... اصلا نباید نزدیکش بشی...!»

وی ووشیان می توانست جیغ های بلند ولی در سکوت آ-چینگ را بشنود که میگفت: من میدونم! میدونم! اون چقدر ترسناک و وحشیه!! اما نمیتوانست دهان باز کند و حقیقت را بگوید. ناگهان صدای پاهایی که با سرعت و سرزندگی پیش می آمدند از بیرون شنیده شد. ژوئه یانگ بازگشته بود!!

شیائوشینگچن حالا به مرحله ای از احتیاط و هشیاری رسیده بود که انگار برای شکار شبانه میروید. او آ-چینگ را کناری کشید و به آرامی گفت: «بهم گوش بده... وقتی اون اومد، من جلوشو میگیرم تو هم سریع از اینجا میری فهمیدی؟»

آ-چینگ بشدت ترسیده و اشک چشمانش را پر کرده بود. ژوئه یانگ لگدی به در زد و گفت: «دارین چیکار میکنین؟ من برگشتم ولی شماها هنوز نرفتین؟ اگه خونه هستین درو وا کنین که خیلی خسته ام!»

از لحن حرف زدن و صدایش میشد حس کرد یکی از آشنایان است یا یکی از اعضای کوچک خانواده... ولی چه کسی میتوانست حدس بزند این کسی که بیرون خانه ایستاده تبهکار جنایتکاری است که ذره ای رحم و مروت سرش نمیشود، شیطان شروری که ماسک انسان ها را به چهره زده...!!!

در خانه قفل نبود بلکه تنها از پشت با حفاظ کوچکی بسته شده بود. اگر آنان زودتر در را باز نمیکردند او حتما مشکوک میشد. پس اگر پا درون خانه می گذاشت شک و تردیدش به یقین مبدل میشد. آ-چینگ صورتش را پاک کرد و گفت: «چرا خسته ای مگه چیکار کردی؟ از اینجا تا فروشگاه یه کمی فاصله اس اونوقت الکی میگی خسته ای؟ من دنبال یه

لباس بهتر می گشتم یه ذره طولش دادم... اصلا به تو چه ربطی داره...!!!»

ژوئه یانگ با مسخرگی گفت: «تو مگه لباس بهتری هم داری؟ کالا اهمیت نداره چی بپوشی ریختت اصلا عوض نمیشه... بدو بیا... درو واکن!»

آ-چینگ با وجود آنکه پاهایش از ترس شل شده بود تفی انداخت و با صدای عجیبی گفت:

«همف! عمرا درو واست وا کنم میتونی هر قدر دوست داری لگد بندازی!»

ژوئه یانگ گفت: «سر حرفت بمونیا... آخه بعدش دائوژانگ مجبوره درو تعمیر کنه اون موقع نیای سر من غر بزنی... گفته باشم!!»

او در حین حرف زدن لگدی کوبید و در چوبی را باز کرد. سپس بالای آستانه در ایستاد و قدم درون خانه نهاد. سیدی پر از سبزیجات در یک دستش بود و سیبی سرخ در دست دیگرش... همین که یک گاز به سبب زد و پایین را نگریست متوجه شد شوانگهوا در شکمش فرو رفته و زخمی عمیق بر جا گذاشته است. سید روی زمین افتاد، کلم و هویج و سیب ها و حتی کلوچه های بخارپز روی زمین ریختند. شیائوشینگچن با صدای تقریباً بلندی گفت: «فرار کن آ-چینگ!»

آ-چینگ با تمام قوا دوید و از در تابوت خانه خارج شد. مسیر دیگری را پیش گرفته ولی بعد برگشت و سریع در نقطه مخفی که همیشه در آن پنهان میشد خزید می توانست به آسانی در آنجا بماند و همه جا را زیر نظر بگیرد. شیائوشینگچن به سردی پرسید: «بهت خوش گذشت؟» ژوئه یانگ به سیبی که هنوز در دست داشت گاز دیگری زد و آن را جوید و تکه میوه را به آرامی قورت داد و گفت: «آره خب خیلی خوش گذشت!»

صدایش بحالت معمول برگشته بود. شیائوشینگچن پرسید: «تو این سالها که کنار من موندی قصد و هدفت چی بود؟ چی میخواستی؟»

ژوئه یانگ جواب داد: «چه میدونم... شاید خسته بودم!»

شیائوشینگچن شمشیر را از شکم او بیرون کشیده و دوباره به او حمله کرد. او گفت: «دائوژانگ شیائوشینگچن، دوست داری ادامه داستانمو که تمومش نکردم بشنوی؟»

شیائوشینگچن گفت: «نه!» با اینکه جوابش منفی بود اما سرش را کمی به جلو خم کرد و شمشیرش لحظه ای از حرکت باز ایستاد. ژوئه یانگ گفت: «خب من که واست تعریفش

میکنم...اگه بعد از شنیدن داستاتم بازم فکر کردی اشتباه از منه میتونی هر کاری خواستی بکنی!»

او دستش را روی زخم شکمش نهاده بود تا جلوی خونریزی بیشتر را بگیرد: «بچه اون مردی که گولش زده بود و فرستادش تا نامه رو بفرسته دید.همزمان هم نا امید بود هم خوشحال...همینطوری که گریه میکرد خودشو پرت کرد سمت مرده و بهش گفت "من نامه رو رسوندم ولی بشقاب شیرینی ها رو نیست تازه کتکم زدن...میشه یه بشقاب دیگه آبنبات بهم بدی؟" اینطوری بود که اون مرد گنده تونست گیرش بیاره، افتاد به جونش و تا خورد زدش و صورتشو داغون کرد.اونم که دید یه بچه کثیف کوچیک چسبیده به پاهاش عصبی شد و پرتش کرد یه طرف...بعدشم سریع سوار ارابه شد و به ارابه چی گفت حرکت کنه...بچه هم از جاش بلند شد و افتاد دنبال ارابه...اون بچه واقعا یه بشقاب آبنبات شکری میخواست...وقتی رسید به ارابه جلوی راهشون ایستاد و واسش دست تکون داد تا وایسه...مرده که از دست بچه عصبانی شده بود شلاق ارابه چی رو گرفت و با شلاق یکی زد به سرش و پرتش کرد روی زمین.» او هرباره چند کلمه کوتاه میگفت: «بعدش چرخای ارابه از روی دست بچه رد کرد و مخصوصا یه انگشتش رو بدجوری داغون کرد!»

شیائوشینگچن که نمیتوانست ببیند ولی اون دست چپش را بالا گرفت و ادامه داد: «اون هفت سالش بود.استخوانای دست چپش له شده بود.انگشت کوچیکش هم فقط یه یه تیکه گوشت آویزون بود.اون مرتیکه پدر چانگ پینگ بود!دائوژانگ شیائوشینگچن تو وقتی منو بردی برج طلایی خیلی الکی داشتی یدنده بازی در میاوردی...اونجا محکومم کردی و پرسیدی چرا کل قبیله شونو بخاطر چند تا موضوع بی ارزش از بین بردم؟!!!!خب معلومه اینا انگشتای دست شما نبودن که دردش رو حس کنین...شما چه میدونین آدم چندین ماه تمام از درد تک و تنها جیغ بکشه یعنی چی؟تو چرا از اونا نپرسیدی که واسه چی اونطوری منو به مسخره گرفتن و اذیتم کردن؟این داستان اصلی بین من و قبیله چانگ بود!!! قبیله یوئه یانگ چانگ هم بذری که کاشتن رو درو کردن همین!»

شیائوشینگچن به گونه ای حرف میزد که انگار یک کلمه از سخنان ژوئه یانگ را باور ندارد: «قبیله چانگ توی گذشته یه انگشت دستت رو شکوند تو هم اگه دنبال انتقام بودی یه

انگشت از دستش رو میشکستی... اگه این موضوع اینقدر بد تو دلت مونده بود دو تا انگشتش رو میشکستی اصلا جفت دستاشو میشکستی... حتی میتونستی یه دستش رو کامل ببری بازم کسی بهت خورده نمیگرفت، چرا کل قبیله شونو کشتی؟ به من نگو که یه انگشت کوچیک دستت با جون پنجاه نفر آدم زنده برابری میکنه!!»

ژوئه یانگ که هنوز داشت به این موضوع فکر میکرد سخنان شیائوشینگچن بنظرش عجیب می آمد او گفت: «خب آره، انگشت مال من بود... چون اون آدمها هم مال خودشون! منتها اصلا با انگشتای من برابری نمیکنه میدونی اونا همش پنجاه تا بودن... آخه جون بی ارزش اونا با انگشت له شده من برابره؟»

شیائوشینگچن هر چه بیشتر سخنان پر از اعتماد به نفس ژوئه یانگ را میشنید رنگ صورتش بیشتر می پرید او با فریاد گفت: «بقیه چه گناهی کردن؟ چرا مردم معبد بایژو رو از بین بردی؟ چرا دائوژانگ سونگ زیچن رو کور کردی؟»

ژوئه یانگ در پاسخ به سوالات او پرسید: «تو چرا جلوی منو گرفتی؟ چرا کاری که من میخواستم بکنم رو خراب کردی؟ چرا بخاطر بازمانده های پست قبیله چانگ سد راهم شدی؟ میخواستی به چانگ سیان/شیان کمک کنی؟ یا چانگ پینگ؟ هاهاهاهاها... چانگ پینگ اولش با چشم گریون جلوت گریه زاری کرد و ممنونت بود نه؟ بعدش خواهش کرد هیچ کمکی نکنی بهشون؟ دائوژانگ شیائوشینگچن این موضوع تقصیر توه... از همون اولش تقصیر تو بود... تو نباید درست و غلط زندگی بقیه مردم رو قاطی میکردی... کی راهش درسته؟ کی راه غلط رو میره؟ یه خارجی چی میدونه اصن؟ بهتر بود تو از همون اولش از کوهستان خارج نمیشدی... استادت، بائوشان سانرن واقعا آدم باهوشیه، چرا به حرفش گوش نکردی؟ می نشستی توی کوهستان به تزکیه نفست ادامه میدادی... تو که نمیتونی اتفاقی که تو این دنیا میفته رو درک کنی حق نداشتی پاتو بذاری تو این دنیای کثیف!!»

این حرفها دیگر ورای تحمل شیائوشینگچن بود: «...ژوئه یانگ... تو واقعا نفرت انگیزی...»
با شنیدن این حرف، میل به کشتن که مدتها بود در چشمان ژوئه یانگ دیده نمیشد دوباره ظهور پیدا کرد. او به تلخی خندید: «شیائوشینگچن واسه همینه ازت بدم میاد... بیشترین آدمایی که ازشون بدم میاد شبیه تو هستن که فکر میکنن هر چی میگن و هر کاری میکنن درسته و

حقیقته ولی شماها احمقای خنگ بدردنخوری هستین که فکر میکنین اگه کارای خوب بکنین دنیا جای بهتری میشه... تو فکر میکنی من نفرت انگیزم؟ باشه، خیال کردی من اهمیت میدم که بقیه ازم خوششون بیاد یا نه؟ اصلا تو توی موقعیتی هستی که از من متنفر باشی یا نه؟»
شیائوشینگچن مکشی کرد و گفت: «منظورت چیه؟»

قلب آ-چینگ و وی ووشیان میخواست از حلقومشان بیرون بپرد. ژوئه یانگ با لحن مهربانی گفت: «این روزا ما باهمدیگه نرفتیم شکار شبانه تا مرده های متحرک رو بکشیم میدونی؟ ولی قدیما یه چند روزی با همدیگه رفته بودیم شکار یادته؟»

لبهای شیائوشینگچن تکانی خورد حس بدی در دلش پیچید و گفت: «منظورت از این حرفا چیه؟»

ژوئه یانگ گفت: «هیچی، واقعا خیلی بده که تو نمی بینی... تو جفت چشمتو از جا درآوردی واسه همین اون "مرده های متحرکی" که کشتی رو ندیدی... اونا خیلی ترسیده بودن و وقتی شمشیرت رو توی قلبشون فرو میکردی درد میکشیدن. بعضیاشون زانو زده بودن و التماس میکردن از جوششون بگذری... البته اگه من زبون همه شونو نبریده بودم الان همه با صدای خودشون گریه میکردن و میگفتن "دائوژانگ بهمون رحم کن!"»

تمام بدن شیائوشینگچن می لرزید او بعد از لحظه ای به خود آمد و گفت: «تو گولم زدی... تو ... فریبم دادی!»

ژوئه یانگ گفت: «آره من گولت زدم، تمام این مدت فریبت دادم. کی فکرشو میکرد وقتی من دارم سرت کلاه میزارم اینطوری باورم کنی؟ الان که دارم راستشو میگم حرفمو قبول نمیکنی؟»
شیائوشینگچن در برابر ژوئه یانگ تلوتلو میخورد و گیج شده بود او با فریاد گفت: «ساکت شو! ساکت شو!»

ژوئه یانگ هنوز با دست شکمش را فشار میداد، بشکنی زد و به آرامی عقب را نگریست. حالت چهره اش دیگر انسانی نبود. نور سیزی در چهره اش می درخشید. وقتی می خندید دندانهایش را نشان میداد و تجسم واقعی یک هیولا بود. او فریاد زد: «باشه!! من ساکت میشم!! اگه حرف منو باور نمیکنی پس یه چند قدم بردار و حرف اینی که پشت سرته رو گوش بده!! از اون بپرس من فریبت دادم یا نه؟!»

شمشیری یک تندباد در برابر او ایجاد کرد. شیائوشینگچن بصورت غریزی با شوانگهوا جلوی حمله اش را گرفت. وقتی هر دو شمشیر بهم برخوردند، صورتش به سیاهی گرایید. میشد گفت تمام بدنش در یک آن شبیه به مجسمه ای سنگی در جا خشک شد. شیائوشینگچن با احتیاط تمام پرسید: «...توئی زیچن؟»

پاسخی نشنید. جسد سونگ لان پشت سرش بود. او به شیائوشینگچن خیره شده بود اما در چشمانش هیچ مردمکی دیده نمیشد. او شمشیری که با شوانگهوا برخورد داشت را در دست نگهداشته بود. آندو از روی تغییر ضربات شمشیرهایشان متوجه همدیگر شدند. با اینکه دو شمشیر بهم برخورد کردند ولی شیائوشینگچن می توانست از روی قدرت حمله فرد روبرویش را بشناسد با اینهمه بنظر میرسید اطمینان چندانی به احساسش ندارد. چرخ زد و با دستی لرزان تیغه شمشیر سونگ لان را احساس کرد. سونگ لان از جایش جم نخورد و شیائوشینگچن دستش را تا نوک شمشیر او بالا آورد. ذره ذره اش را لمس کرد تا توانست به عبارت "زداینده برف" که روی شمشیر حک شده بود برسد.

رنگ صورتش کاملا پرید. در نهایت بهت و حیرت شمشیر را نه با کف دست که چنان لمس میکرد که دستش را میخراشید. صدایش چنان می لرزید که نمیتوانست درست کلمات را بهم بچسباند: «...زیچن... داتوژانگ سونگ... داتوژانگ سونگ... تو هستی؟»

سونگ لان بدون صدا او را نگاه میکرد. دو حفره چشم مانند شیائوشینگچن که بانداژ در آنها فرو رفته بود پر از خون شد و انگار که نمیخواست خونریزش بند بیاید. او میخواست شخصی که شمشیر را نگهداشته بیاید ولی می ترسید تلاش میکرد او را احساس کند ولی دوباره دستانش را عقب میکشید. موج اشک از چشمان آ-چینگ سرازیر شده بود. هم او و هم وی ووشیان بسختی نفس میکشیدند. آ-چینگ نمیتوانست جلوی اشکهایش را بگیرد. شیائوشینگچن همانجایی که ایستاده بود متوقف شد و نمیدانست چه کند: «چی شده... یه چیزی بگو...! او درهم شکست: «میشه یکی یه چیزی بگه؟»

همانطور که او آرزو کرده بود ژوته یانگ گفت: «نیازه من چیزی بگم یا خودت فهمیدی مرده متحرکی که دیروز کشتی کیه؟!»